

برخورد

آراء و اندیشه‌ها

خروج بهروز از حرم مطهر را خودشان مشاهده نفرموده‌اند بلکه آن را از قول دوست معظم دانشمند مشترک‌مان فقید سعید مرحوم دکتر علی فاضل طاب‌الله ثراه و دکتر فاضل نیز آن را از قول همشهری مهدی‌مان آقای عباس حکیم زرگر که بهروز را در چنان وضع مطلوبی مشاهده کرده بوده است نقل کردند، «تو - یعنی مهدوی دامغانی - آن را از قول من - یعنی استاد دکتر شفیعی کدکنی - مستقیماً روایت کرده‌ی و نوشته‌ی که من بهروز را دیده‌ام در حالی که آقای حکیم زرگر او را دیده بوده است.»

جناب دکتر امین عزیز، استدعا دارم این توضیح را در اولین شماره‌ی محترم **حافظ** امر به درج فرمایید.

قبر در سبزوار نیست

فاطمه عربشاهی سبزواری - تهران

در بخش «پاره‌های ایران‌شناسی» در ماهنامه‌ی **حافظ** شماره‌ی ۵ بحث تاریخی و اجتماعی جالبی با عنوان «وجه تسمیه‌ی کوچه بازارهای سبزوار» باز کرده بودید ولی در مورد «کوچه‌ی قبر سیاه» نوشته بودید که: «می‌گویند که کوچه‌ی قبر سیاه محل اقامت قبر، غلام امیرالمومنین بوده است.» بدین وسیله به استحضار خوانندگان برسانید که قبر (غلام امیرالمومنین) به دستور حجاج به شهادت رسیده و قبر او به روایت شیعه‌تراش معروف قاضی نورالله شوشتری، در حصص (از شهرهای سوریه) است و بعضی هم قبر او را در شهر واسط یا محل ثویه که هر دو در عراق واقع‌اند، دانسته‌اند. لذا از جهت تاریخی مسلم است که قبر غلام امیرالمومنین به ایران نیامده و قبرش هم نمی‌تواند در ایران باشد، هم‌چنان که قبر ابولؤلؤ هم نمی‌تواند در کاشان و قبر حضرت شهربانو (همسر امام حسین) هم نمی‌تواند در شهر ری باشد. آن‌چه احتمال دارد این است که

روایت شفیعی کدکنی از ذبیح بهروز نیست

دکتر احمد مهدوی دامغانی - استاد دانشگاه هاروارد

خدمت ذی‌شرافت دانشمند ارجمند آقای پروفیسور سید حسن امین دامت افاضاته و عزته
السلام علیکم و رحمة‌الله
ضمن عرض سلام و تجدید مراتب مودت و احترام و بیان آرزومندی‌ام برای سلامت و مزید سعادت آن دوست محترم گرامی زحمت می‌دهد:

چند سال پیش حقیر ضمن مقاله‌ی که در مجله‌ی **ره‌آورد** چاپ شد، به مناسبت در مورد مرحوم ذبیح بهروز ضمن آن مقاله نوشته بودم که چون حضرت استاد دکتر شفیعی کدکنی دامت افاضاته به من فرموده‌اند که ذبیح بهروز رادر حالی که از حرم مطهر حضرت ثامن الائمه علیه و علی آباءه الطاهرین السلام و التحیه خارج می‌شده و مفاتیحی هم در دست داشته است مشاهده فرموده‌اند، لذا من دیگر درباره‌ی بهروز حرفی نخواهم زد. ظاهراً جناب عالی آن مقاله یا قسمتی از آن را که این مطلب هم در آن نقل شده بود در گرامی مجله‌ی **عزیز حافظ** - حفظها الله من الآفات - و احتمالاً از کتاب **مقالاتی در حدیث دیگران** نقل فرموده‌اید. اینک که پس از چند سال مجدداً سعادت دیدار حضرت استاد دکتر شفیعی کدکنی متع‌الله اهل‌الادب ببقائه برایم حاصل شده است معظم‌له به این‌جانب فرمودند که ایشان آن مطلب را یعنی



نمونه‌ی خط و ربط استاد دکتر احمد مهدوی دامغان

شیعیان سبزواری و کاشان و ری، قبور اشخاص دیگر را به نام این مشاهیر معرفی کرده‌اند. راجع به قنبر به شکلی که در ادبیات فارسی و مجالس روضه‌خوانی و مدّاحی شیعه دیده می‌شود، شاید حتی سابقه‌ی تاریخی نداشته باشد به این معنی که قنبری که در ذهن و زبان ایرانیان هست و در تعزیه‌های سابق در روز ضربت‌خوردن حضرت علی، تبرزین درویشی در دست می‌گرفت و نوحه‌خوانی می‌کرد، شاید اصلاً سندیت تاریخی ندارد.

موضوع شعر امروز موضوع دیگری است

عبدالرضا جلیلیان (فرهنگی و شاعر) - شوش، خوزستان

در **دانشنامه‌ی شعر**، تألیف استاد حسن امین پس از تعریفی از شعر در بحث تعهد و رسالت شاعر، از یکی از اهل نظر چنین نقل می‌کند: شعر سلاح زمان است و حالتی تهاجمی دارد. این تعریف بدین معنی است که شاعر امروز باید شعر را چون سلاحی که ابزار و آلات آن قلم و تفکر است، در جهت مبارزه با جهل و نادانی و رهایی انسان از اسارت و ظلم و ستم بر افراد اجتماع پیرامون خویش به کار گیرد. شاعر امروز باید دردهای اجتماع خود را بشناسد و درد مشترک همه‌ی ستم‌دیدگان جامعه‌ی بشری یا کشور و مملکت خود باشد. به قول احمد شاملو شاعر بزرگ امروز جامعه‌ی ما که موضوع این بحث را از شعری از او گرفته‌ام، / موضوع شعر امروز موضوع دیگری است / امروز شعر حربه‌ی خلق است / و شاعران خود شاخه‌یی ز جنگل خلقتند / نه یاسمن و سنبل و گلخانه‌ی فلان / به راستی نکته‌ی بسیار گران‌قدری را مرحوم شاملو بیان می‌کند شاعر امروز می‌بایست با لبان مردم لبخند بزند، با چشم آن‌ها گریه کند و با استخوان و رگ و پوست خویش خود را به بدنه‌ی جامعه‌ی پیوند بدهد. یک شاعر آزاده و ظلم‌ستیز می‌بایست شعر و ابزار آن را که وزن، خیال و قافیه می‌باشند با دقتی خاص بسنجد و از بین عابران خیابان بجوید. هر شاعری در زمان خویش شعرش معجون‌ی شفابخش برای دوران زندگی خودش بوده است. به قول احمد شاملو شعر می‌بایست مانند یک مته عمل کند، یعنی به کار آید و اگر نیاز باشد بتوان ستون محکمی را که در راه رهایی انسان از بند اسارت قرار گرفته است بشکافد و سوراخ نماید.

ایران ما سرزمین شعر است، بسیاری از شاعران بزرگ جهان در سرزمین ما زیسته‌اند و واژه‌های ادبیات پارسی، آن قدر زیبا و خیال‌انگیز بوده است که نقاشان ما از شعر ما چنان الهامی گرفته‌اند که شاهکارهایی زیبا مانند مینیاتور را آفریده‌اند، پس تأثیر شعر ما را

می‌شود در نقاشی، معماری، حماسه، سیاست، عرفان و بینش هر یک از ما به نحوی مشاهده نمود.

مثنوی مولانا آموزه‌هایی است پست مدرن از معارف بشری که حتی بعد از گذشت هفتصد سال باز می‌تواند در دنیای روان‌پیش امروز انسان را آرام نماید و روح سرکش او را در جهت متعالی سوق دهد. **شاهنامه‌ی فردوسی** که زیر بنای تمدن ایرانی است و زبان ما مدیون قلم اوست امروزه یکی از افتخارات ماست. آیا این‌ها سلاحی نبوده است که آن‌ها توانسته‌اند به وسیله‌ی آن عزت، شرف و افتخار را برای ما به ارمغان آورند.

در بین شاعران معاصر هم می‌توان از احمد شاملو، مهدی اخوان ثالث، فروغ فرخزاد نام برد که از این دسته‌اند. اما شاعر امروز باید چه بنویسد؟ آیا شاعر اکنون و زمان حال ما باید از یاسمین، سنبل، گل و لبلب و زلف یار سخن بگوید؟ یا مانند شاملو فریاد بزند: من درد مشترکم و الگوی شعر امروز را زندگی و دغدغه‌های آن قرار دهد. شاعر امروز اگر دست خود را مرهمی بزند و بر روی جراحات تیغ خوره‌ی شهرش و مردم کوچه و خیابانش بنهد خوب توانسته است رسالت قلم را به اتمام برساند و اگر نه انباری از وزن و قافیه‌های تاریخ مصرف گذشته را نخواهد داشت و هیچ مرهمی بر روی زخم‌های جامعه نخواهد بود. شعر باید بیداری بیاورد، آزادی و رهایی را به ما بیاموزد، روان‌های بیمار را درمان کند، و راه و جهت را برای رسیدن به هدف متعالی به ما نشان بدهد، شاعر امروز نباید خانه‌نشینی کند و در زیر درختی و یا در دامنه‌ی کوهی و یا کنار برکه‌ی ورودی احساساتش مبدل به واژه‌ی و کلمه شوند به قول شاملو شاعر باید کفش تمیز و واکس زده بپوشد و در شلوغ‌ترین نقطه‌های شهر موضوع وزن و قافیه‌اش را بجوید و آن‌گاه شعر بنویسد.

بنده به‌عنوان کسی که خود شعر می‌نویسم اگر کودک گرسنه‌یی را دیدم که در کنارش صدها سوپرمارکت خوراکی وجود دارد، شعرم را پرسشی قرار می‌دهم که آن کودک چرا باید گرسنه باشد؟ اگر مشاهده نمودم که انسانی به خاطر نداشتن پول درمان خود مرده است، موضوع شعر خود را به آن سوی معطوف می‌دارم و اگر شکم‌های برآمده و گردن‌های کلفت که از پُر خوری در حال ترکیدن هستند، در نظرم آمد همه‌ی وزن و قافیه‌های خود را چون مته‌یی در شکم آن‌ها فرو کنم.

آری! موضوع شعر امروز موضوع دیگری است. شاعر تملق‌گو، متظاهر و مداح اربابان زر و زور شاعر نیست، او دشمن خلق است و آب را در آسیاب زورگویان می‌ریزد، اگرچه نامش ورد زبان عام و

خاص باشد و رسانه‌های گروهی مانند تلویزیون، ماهواره و اینترنت نامش را پُرآوازه کنند و به تزویر او را شاعر متعهد و با رسالت بنامند. سخن خود را با جملاتی از نوشته‌های نیچه فیلسوف آلمانی به پایان می‌رسانم: کسانی را دوست می‌دارم که خُرد شمردن‌شان بزرگ است، زیرا خود بزرگ‌اند.

منوچهر نیستانی و همکاران مجله امید ایران

دکتر سعید سادات - تهران

در شماره‌ی ۶۲ ماهنامه‌ی حافظ در بخش «پاره‌های ایران‌شناسی» و در شماره‌ی ۱۷ ماهنامه‌ی حافظ ضمن خاطرات آقای م. حسن بیگی (روزنامه‌نگار حرفه‌ی بی و باسابقه) شرح مفصلی درباره‌ی هفته‌نامه‌ی امید ایران و مدیر آن مرحوم علی‌اکبر صفی‌پور و نویسندگان و همکاران آن مجله یعنی آقایان مهدی فشننگچی، محمد کلانتری (پیروز) و حسینعلی سبزواری و دیگران نوشته شده بود که به‌عنوان برگی از تاریخ مطبوعات ایران عزیزمان ارزشمند و به‌جای خود خواندنی بود. اما از آن‌جا که نمی‌بایست حق اشخاص دیگر تضییع شود، بنده قلم به‌دست گرفتم تا مطلبی تقدیم دارم.

آقای م. حسن بیگی در حافظ شماره‌ی ۱۷، از مصاحبه‌اش با منوچهر نیستانی یاد کرده بود، اما باید گفت که سال‌ها قبل از این که آقای م. حسن بیگی دست به قلم ببرد، خود نیستانی از همکاران مجله‌ی امید ایران بوده است و خودش خاطراتی طنزآمیز از آن زمان به مناسبت مرگ یکی از «امید ایرانی‌ها» یعنی مصطفی خلیفه سلطانی متخلص به موج و معروف به خلیل سامانی نوشته است که عیناً نقل می‌کنم:

«۱- سال ۳۵ یا ۳۶ خیلی‌ها آن‌جا (دفتر مجله‌ی امید ایران) آمد و رفت داشتند. من صفحه‌ی کودکان را می‌نوشتیم با عنوان «بچه‌های شما» و با امضای مستعار (اسم قلمی).

۲- «عطا بهمنش» (مفسر ورزشی) صفحه‌ی ورزشی را داشت و گاه قصه‌هایی پُر درد، درد دل مانند از زندگی خودش، در یکیش یادم هست که نالیده بود که بچه‌ی همسایه همه چیز دارد، اسباب‌بازی و لباس‌های جورواجور تا بخواهی؛ و بچه‌ی من حسرت فقط یکی‌شان، همین سه چرخه را دارد. جوری نوشته بود که دل آدم کباب می‌شد. مگر از راه قلم‌زدن در مجله‌ها و روزنامه‌ها می‌شود به جایی رسید؟

۳- «محمد کلانتری» (پیروز) با آن سببت کلان و آن وقت‌ها

دوتا بچه و لابد یک عالمه قرض و قوله و مهربانی، دایم این در و آن در می‌دوید.

۴- «ناصر ناظمی» جنتلمن، صاف و صوف و اتوکشیده و با این روحیه: نازپرورده پیکرش افتاد / روی آن تخت‌خواب نرم بلند / جان به من داد و جان من بستاند. با چنین روحیه‌ی هر روزی با عشقی تازه قهرمان دو میدانی و عضو باشگاه «نیرو و راستی» که سرانجام به کُنجی افتاد، علیل و عاجز، قبلندش خمیده و گرفتار گردِ گردافکن تا سرانجام خبر شدیم نیمه‌های شب، توی جوی کنار خیابان افتاده و جان داده به چه خواری.

۵- «هژیر داریوش» هم بود مطالب سینمایی می‌نوشت. مرا که دید و شنیده بود که به اصطلاح شاعرم، سر سخن را باز کرد از شعر که من از این شعر دوستم خیلی خوشم می‌آید؛ تو بین چه طور است و خواند. تقریباً یک شعر که چه عرض کنم. اگر معلومات سینمایی‌اش هم در حد شعرشناسی‌اش بوده باید گفت: واویلا! هژیر از سواد به کلی عاری‌ست. حالا اگر بعدها رفته و چیزهایی خوانده در سینما و چیزهایی یاد گرفته، حسابش جداست! شعرش را که کوتاه هم نبود و پُر سوزناک درباره‌ی سیگار و این‌که دردهای شاعر را دوا نمی‌کند و از این حرف‌ها با لحن سوزناک خواند.

- خوب چه‌طور است؟

- خوب است. خیلی خوب است.

چه می‌توانستم بگویم آن هم من بچه مدرسه‌ی ساده‌ی خجالتی.

او هم مثل (ناصر) تر و تمیز و شیک و اتوکشیده. و بعد جدال قلمی معروف‌شان با دکتر کاووسی.

۶- «محمود پاینده» هم بود. با آن شعر به نثر نزدیک و سراپا طنز.

۷- «محمود دژکام» قصه‌نویس مجله بود که «م. برادر» امضا می‌کرد.

۸- «فشننگچی» با آن همه مهربانی، کارها را سر و سامان می‌داد و خیلی‌ها بودند و یاد زندگان - آنان که هستند - به خیر باد.

۹- گویا مجله بنا بود ضمیمه‌ی داشته باشد از شعرهای شاعران جوان با مضامین مترقی و بالاخره این جزوه هم چاپ شد و در هیچ بساطی پیدایش نیست. تنظیم این کار انگار با «موج» بود. این‌طور به من گفته بودند. من شعرم را برداشتم، بردم پشت یک میز. آقای منظم و مرتب و خیلی جدی نشسته بود. گفتند «موج» همین است. پرسیدم. گفت: «بنده خلیل سامانی: موج».

گفتم: خوشحالم و شعرم را دادم به او؛ که گفتم بعدها چاپ شد، اما

غزل‌گونه‌ی من با محتوای اجتماعی سر و دست و پا شکسته، همین آغاز آشنایی ما شد. ماجرای فالگیر بدبختی که سر گذر فال بدبخت‌ترهای از خودش را می‌دید. کاری نداریم.

... بالاخره روز موعود رسید و موجب همه تقسیم شد. به من خیال می‌کنید چه قدر رسید؛ آن هم از دم و دستگاه آقای صفی‌پور؟ همه‌اش پنجاه تومان. بالای این پنجاه تومان یک مهمانی مفصل با شرکت جمیع کارکنان مجله، و الحق سنگ تمام گذاشته بود و آخر شب هم یکی از بچه‌ها مرا با ماشینش یا با تاکسی - درست یادم نیست - رساند به خانه‌ام. به خانه که رسیدم، دیدم بارانی را جا گذاشته‌ام، حالا کجا؟ خدا می‌داند. و خدا کند در منزل آقای صفی‌پور باشد.

مدت‌ها این بارانی من شده بود قضیه‌ی «سنل» گوگول، خدا رحم کرد که سگته نکردم، بالاخره پیدا شد در همان منزل آقای مدیر جا مانده بود که لطف کردند و یک روز برداشتندش، آوردند اداره و گفتند: این هم پالتوت. «(یادنامه‌ی موج، به کوشش سیده سامانی، تهران صص ۲۴۶-۲۴۹)»

از مرمت مقبره‌ها تا التفات به زنده‌ها

مهندس مهران نظام‌زاده - تهران

در بخش «ایران‌شناسی» ماهنامه‌ی حافظ شماره‌ی ۶۳ مورخ آبان ۱۳۸۸، نویسنده‌ی محترمی به نام آقای علی‌اصغر شیخ‌رضایی طی مقاله‌ی خطاب به آقای دکتر محمدباقر قالیباف (شهردار تهران) از وضع اسفناک مقبره‌ی مرحوم علامه علی‌اکبر دهخدا نویسنده‌ی لغت‌نامه دهخدا در ابن‌بابویه، اظهار تأسف کرده بودند و خواسته بودند که شهرداری تهران دست به تعمیر و بازسازی آن بزند. این‌جانب البته با این کار مخالف نیستم اما دو نکته عرض دارم:

۱- خراب‌شدن مقبره‌ها و سنگ قبرها، منحصر به قبر دهخدا نیست بلکه در تهران و شهرستان‌ها، اغلب بر اثر خط و خط‌بازی‌ها قبر بعضی‌ها توسعه یافته و قبر بعضی‌ها مورد بی‌توجهی قرار گرفته. برای مثال، قبر مرحوم آیت‌الله سید حسن مدرس در کاشمر پس از انقلاب، بازسازی شده. اما به قبر میرزاده‌ی عشقی در ابن‌بابویه که او هم بر سر مخالفت با رییس‌جمهور شدن سردار سپه (رضاشاه بعدی) شهید شد، توجهی نشده. بنابراین باید بودجه‌ی بیت‌المال با تسهیم به نسبت عادلانه و بدون رعایت خط و خطوط سیاسی به این‌گونه مصارف برسد.

۲- من اخیراً در جریان برگزاری «همایش امین» در سبزوار و رونمایی از تندیس ایشان در روز تولدشان و بعد از ایشان ساختن تندیس آقایان محمود دولت‌آبادی و حمید سبزواری در همان شهر قرار گرفتم. من با این امر هم مخالفتی ندارم اما گمان می‌کنم که اگر بودجه‌های مصرف‌شده برای ساختن مقبره‌ها و مجالس ترحیم و نیز بزرگداشت مفاخر زنده، صرف کارآفرینی و اشتغال‌زایی یعنی تولید کار و ایجاد کارگاه‌های تولیدی شود تا در برابر سیل واردات خارجی، خود ایرانی‌ها تولیدات بومی خودشان را تهیه و مصرف کنند و به زندگی‌شان رونق دهند ارجح خواهد بود. تو خواه از سخنم پند گیر، خواه ملال.

دل‌نوشته‌های یک فرهنگی دردمند

حسین یاقوتی (فرهنگی‌بازنشسته) - مشهد

این نامه‌ی ست که من در اوایل آشنایی‌ام، با ماهنامه‌ی حافظ (احتمالاً اواخر سال ۸۴ یا اوایل سال ۸۵) شما فرستاده‌ام و به هر دلیل که برای من معلوم نیست، چاپ نشد، حالا، پس از سه سال همان را دوباره می‌فرستم؛ شاید شناس دوباره‌ی بیابد.

درین غوغا که کس کس را نپرسد / من از پیر مغان منت پذیرم
خوشا آن دم کز استغنائی مستی / فراغت باشد از شاه و وزیرم
جناب پروفیسور امین، خدا قوت بدهد و بر راه عدالت و حقیقت (و نه هیچ‌گاه مانند بعضی‌ها، منفعت و...) شما را مستدام بدارد.
این را به این دلیل گفتم که با پنجاه و پنج، شش سال سن (اگرچه با توجه به توانایی‌های که در خود باور داشته‌ام و به نسبت تلاشی که کرده‌ام انتظاری بیش از این نداشته و ندارم. سعی بر رضایت و قناعت و استغنا و فنا و... نیست. زیرا به این باور ندارم که: بر من قلم قضا چو بی من رانند / بلکه بیشتر باورمند لیس للانسان الا ما سعایم، گرچه بشر دوپا در لباس نمایندگی او در بیش‌تر زندگی سعی عملی کرده خلافتش را به من ثابت کند.) از دور دستی بر آتش دارم و دنیای زیاد چسبیدنی‌ی هم ندارم و بود و نبودم برای قدرتمندان و قدرت‌پرستان تهدید چشمگیر به نظر نمی‌آید. به قول قدیمی‌ها عددی نیستم حتی اگر به قول شریعتی صغری باشم جلوی عدد یک ملت و با این همه هنوز از بسیاری از تقسیم‌بندی‌ها سر در نمی‌آورم. خط قرمز، مساله‌ی فرهنگی، مساله‌ی سیاسی، مساله‌ی اجتماعی، مساله‌ی اقتصادی و هزار مساله‌ی دیگر. چطور یک مساله‌ی اجتماعی، فرهنگی، اقتصادی، سیاسی نیست؟
و اصولاً چگونه یک مساله‌ی سیاسی که بر زیر و بالای مسائل

فرهنگی، اقتصادی، اجتماعی و حتی خصوصی‌ترین و جزئی‌ترین مسائل مردم اثر می‌گذارد را می‌توان خط قرمز دانست و مردم را در منگنه گذاشت و از پرداختن به آن باز داشت. تفاوت منی که تا آخرین نبرد موفقیت‌آمیز قبل از قطع‌نامه - کربلای پنج - در جبهه و در تدارکات بنه خط بودم و وقتی برگشتم به کلاس رفتم و به جز حقوق گنج خوردنم را نگرفتم با آقایی که از تلاش تک‌تک مردم و تصدق سر انقلاب و جنگ به همه چیز رسید، چیست؟ کسی که باید خط قرمز تعیین کند من‌ام که نه از جنگ و نه از انقلاب چیزی گیرم نیامده و جای افتخار دارد که همینی را که هم دارم نتیجه‌ی تلاش و گنج خوردن خودم می‌باشد و با این همه از او تشکر می‌کنم و لاغیر. جناب امین مثل این که خیلی بیراهه رفتم. گرچه مطلبی که می‌خواهم بنویسم جنبه‌ی اجتماعی همین موارد فردی بالاست. دیروز از تقاطعی عبور می‌کردم، دو اتومبیل به هم زده بودند و دو راننده که نسبتاً جوان هم بودند مانند دو خروس نه چندان جنگی برای یک‌دیگر شاخ و شانه می‌کشیدند و ادب‌شان را به رخ هم می‌کشیدند. گاهی این یکی به طرف آن یکی یورش برمی‌داشت و به نزدیکی‌هایش که می‌رسید با دستان لرزان و پوست از رنگ و رو افتاده جووری می‌ایستاد تا مردم او را بگیرند که مثلاً اگر ولش کنند او را تکه‌تکه خواهد کرد. و لحظه‌ی بعد دیگری و هر دو دست‌های‌شان و تمامی هیكل‌شان می‌لرزید - نه از خشم که معلوم بود از ترس است - و صورت‌های‌شان از بی‌خونی به صورت مرده می‌مانست. خیلی سعی کردم مردم را وادارم که کاری به کار آن‌ها نداشته باشند تا ببینند هر کدام به راه خود خواهند رفت اما نشد. تا به خانه برسم خاطراتم را مرور کردم که وقتی هم‌سن و سال این‌ها بودم چند باری چنین اتفاقاتی برایم افتاده بود. شاخ و شانه‌ی در کار نبود یا او شروع کرده بود و من به عنوان دفاع با او درگیر شده بودم یا من شروع کرده بودم و او به عنوان دفاع با من درگیر شده بود و تا آن‌جا که یادم هست مردم کاری به کارمان نداشتند. کشتی، بکس، بکسینگ، از تایلندی تا کره‌ی آن آزاد بود با خون‌ریزی یا بی‌خون‌ریزی. کسی جلو نمی‌آمد تا هر دو حرکاتمان کند می‌شد؛ یا یکی بر دیگری برتری می‌یافت. آنگاه یکی از تماشاگرانی که تقریباً مسن‌تر بود پیش می‌آمد و می‌گفت: صورت یک‌دیگر را ببوسید و بروید. و ما پوست خون‌دویده و سرخ‌شده از هیجان درگیری صورتمان را - اگر خونی شده بود صورت‌های خونی‌مان را - به هم می‌مالیدیم و می‌رفتیم.

وقتی به این‌ها می‌اندیشیدم، با خودم گفتم اگرچه دعوا مال حیوانات است. اما خون‌دویدن به اعضا و جوارح و صورت انسان

لذتش بیش‌تر از چون میت‌شدن است. در این فکرها بودم که مطلبی از کتاب **بازگشت از شوروی** آندره ژید ترجمه‌ی جلال آل‌احمد که حدود چهل سال پیش دای‌ام که جزو «نیروی سوم» شکست خورده و هم‌چون بقیه به خلوت پناه آورده بود، به دستم داد، تا برای اولین بار آن را بخوانم. در صفحه‌ی ۱۰ کتاب نوشته شده است: «... همیشه خاطره‌ی انقلاب اکتبر را در اجاق دل خویش روشن نگه... آندره ژید یکی از این هوش و دل‌باخته‌ها بوده است و در پی همین دل‌باختگی تن به چنان سفری داده. سفر او به شوروی بنا به دعوت اتحادیه نویسندگان شوروی در تابستان ۱۹۳۶ اتفاق افتاده است. این در زمانی بوده که آندره ژید در منتهای شهرت خویش به سر می‌برده است.

این دو کتاب بیش‌تر از این نظر ارزش دارد که حاوی اعترافات صریح اوست، به فریبی که خورده بود، به اشتباهی که کرده بود. در **بازگشت از شوروی** قلم ژید از حزنی عمیق و بیرون از اندازه مایه گرفته است و حکایت از تاسفی می‌کند که بیننده‌ی یک روای‌ی شیرین در لحظات بیداری خویش دچارش می‌شود. انتقادهای ملایم و دوستانه؛ لحن کلام ترجمه‌انگیز و استغاثه‌کننده است. یک کلمه‌ی زننده و کوچک‌ترین خشونت‌ی در سراسر کتاب نیست. اما در **تنقیح بازگشت از شوروی**، لحن کلام عصبانی است. لحن کتاب‌های سندی را دارد. مجموعه‌ی اسنادی است که ژید در آن زمان توانسته در رد تبلیغات طرفداران مسکو و در اثبات مدعیات انتقادآمیز خود از آن وضع جمع بیاورد.

آندره ژید در صفحه‌ی ۱۸ و ۱۹ می‌نویسد: «اکنون سه سال است که من احترام آمیخته به تعجب و علاقه‌ام را نسبت به شوروی اعلام کرده‌ام... به مناسبت تشییع جنازه‌ی «ماکسیم گورکی» در میدان سرخ ایراد کردم، چنین تکرار کردم «سرنوشت فرهنگ در افکار من به سرنوشت اتحاد جماهیر شوروی وابسته است و بدین جهت ما از آن دفاع خواهیم کرد.» من همیشه اعتراف کرده‌ام که میل به یک‌دنده ماندن و در افکار و عقاید خویش پابر جا بودن، در غالب اوقات خطر دور ماندن از صمیمیت و صداقت را به همراه خواهد داشت... اگر من در آغاز امر در اشتباه بوده‌ام، بهتر این است که هرچه زودتر به خطای خود پی ببرم. چون به‌خصوص در این مورد مسوول نتایجی هستم که این اشتباه به بار خواهد آورد.

در شوروی، هم خوب هست هم بد. می‌باید می‌گفتم هم عالی هست هم بسیار بد... در آن‌جا باید به شدت ناراحت‌کننده‌ی از درخشان‌ترین مسائل گذشت و به سراغ تیره‌ترین آن‌ها رفت... بسیار اتفاق افتاده است که هواداران اتحاد جماهیر شوروی... از

بازدید از چیزهای بد سر باز می‌زنند. یا اقلأً از علم به آن‌ها خودداری می‌کنند. و کار به جایی رسیده است که غالب اوقات حقایق امور اتحا جماهیر شوروی با کینه - و دروغ‌هایی درباره‌ی آن با عشق - بر زبان آورده می‌شود.» (ص ۲۰)

«آن چه در شوروی با علاقه‌ی بیش از دیگر مطالب به شما نشان می‌دهند، موفقیت‌های قابل تحسین و زیبایی آن دیار است. این مطلب خیلی به سادگی انجام می‌گیرد و طبیعی هم هست.» (ص ۲۳)

«... ولی آن چه که من در جست‌وجوی به شوروی سفر کرده بودم... آدم‌ها بودند و آن چه که این آدم‌ها نمی‌توانند بکنند. و آن چه که به سر این آدم‌ها آورده‌اند. جنگلی که مرا به خود می‌خواند و چنان درهم آمیخته و انبوه بود که مرا در خود گم می‌کرد. بیشه‌ی مسائل اجتماعی بود. در شوروی این مسائل اجتماعی از هر طرف آدم را به خود می‌خواند و زیر فشار می‌گذراند و به شدت می‌آزارند.» (ص ۲۹)

«... آدم وقتی در مسکوست، فقط آینده را و آن چه را باید بشود، می‌تواند استنشاق کند. ولی من از این می‌ترسم که بد شروع کرده باشند. می‌برند. می‌کنند، کلنگ می‌زنند و فرو می‌ریزند و آن چه که هست را ویران می‌کنند. و شهر را از نو می‌سازند. و آن وقت تمام این وقایع اتفاقی و بی‌نقشه است.» (ص ۳۰)

«بی‌شک این همسانی بر افکار نیز سلطه خواهد داشت - اگر بتوان افکار را نیز دید. و این نیز جزو مسائلی است که به هر کس اجازه می‌دهد شاد باشد یا شادمان به نظر رسد. (مردم آن قدر از مواهب زندگی محروم بوده‌اند که به چیز کم نیز رضایت می‌دهند. وقتی همسایه‌ی آدم وضعی بهتر از خود آدم نداشته باشد، ناچار به آن چه دارد، راضی خواهد بود.) فقط پس از تجربه‌های بسیار پخته و دقت‌های عمیق است که اختلافات در نظر آدم ظاهر خواهد شد. با نظر اول در شوروی، فرد در اجتماع تحلیل رفته است و با آن در آمیخته، و این فرد به قدری کم می‌تواند تخصیص یابد و مشخص شود که اگر کسی بخواهد از عده‌ی آدم حرف بزند باید از نظر منطق «نوع» به کار برد. یعنی هرگز نمی‌شود گفت: «آدم‌ها» بلکه باید «آدم» را به تنهایی به کار برد... مردم جلوی این مغازه چه می‌کنند؟ همه به دنبال هم صف بسته‌اند. صفی که تا خیابان بعدی ادامه دارد... همه آرام و صبور و در حال انتظار. هنوز خیلی زود است و درهای مغازه هنوز باز نشده... سه ربع ساعت بعد، از همان جا برمی‌گشتم. همان جمعیت باز در همان جا صف کشیده بود. تعجب کردم. پرسیدم: فایده این زودآمدن و به انتظار ایستادن

چیست؟ و از این کار چه استفاده‌ی می‌برند؟ چه طور چه استفاده‌ی می‌برند؟! فقط به اولی‌ها چیزی خواهد رسید. به آن‌ها که زودتر آمده‌اند.» (ص ۳۰)

«این ادعاهای بچه‌گانه - ادعاهایی که بر اثر تبلیغات دیکته شده است و شاید هم آموخته شده - در نظر من به قدری آشنا بود و به آن‌ها خو گرفته بودم که همان شب نشستم و آن‌ها را یادداشت کردم.» (ص ۴۲)

«طرز تفکر و اندیشه‌ی را که در این روزها در شوروی «ضد انقلابی» می‌دانند همان اندیشه‌ی انقلابی صدر انقلاب است...» (ص ۴۶) و اکنون تمام این گونه اشخاص در شوروی مزاحم‌اند - مورد تنفرند و یا محکوم به نیستی‌اند. (ص ۴۷) (و هکذا!!!) آن چه در شوروی از هنرمند و از نویسندگی می‌خواهند این است که هم‌رنگ جماعت باشد، طبق دستور کار کند. (ص ۵۶) (!!!)... در مقابل آن چه که خوب دیده می‌شود و خوب به چشم دیگران کشیده می‌شود خوشبختی عده‌ی خیلی است که در ازای بدبختی عام به دست آمده است (!!!) و به این علل دسته‌دسته آدم‌های قطعی زده (= زیر خط فقر) را می‌توان دید که می‌خندند و شادند... و خوشبختی خود را مدیون «اعتماد و نادانی و امیدواری» خود هستند.» (ص ۱۱۲)

«آن چه در اتحاد جماهیر شوروی انگ «مخالف با دولت» را می‌خورد در حقیقت آزادی انتقاد و آزادی فکر است.» (ص ۱۱۳) «... اگر رای دستگاه رهبری بر محکومیت متهم قرار گرفته وای بر وکیل مدافعی که برخیزد و در دادگاه جرات دفاع از متهم را به خود بدهد.» (ص ۱۱۴)

کلک رشتی یعنی چه؟

فرهاد آزادپور (مدرس زبان ادبیات انگلیسی) - رشت

در صفحه‌ی ۵۵ و ۵۶ حافظ، شعری با عنوان «شکواییه‌ی یک جانباز ۱۵ خرداد» به قلم احمد لطیفی چاپ کرده بودید که به نظر این‌جانب، در آن شعر دو موضوع قابل انتقاد است:

۱- اهانت به روستاییان: «عامل‌اش روستایی گاردی / آمرش شاهِ نفتی کودتا» که در این‌جا به روستاییان اهانت شده بود، در حالی که شهری و روستایی باید برابر باشند.

۲- اهانت به قوم گیلک: «کلک رشتی‌ام چه کارگشا!» اولاً ما رشتی‌ها اهل کلک نیستیم و ثانیاً، کلک ما رشتی‌ها و گیلانی‌ها مثل بقیه‌ی مردم است، نه بیش‌تر و کم‌تر.

باز هم از دکتر علی شریعتی

عباس قربانیان - تهران

نویسنده‌ی این سطور در سال‌های ۱۳۴۸ تا ۱۳۵۲ دانشجوی دانشکده‌ی ادبیات و علوم انسانی مشهد بودم و از محضر پُر فیض استاد روان‌شاد دکتر علی مزینانی (معروف به دکتر علی شریعتی) حتی بعد از فارغ‌التحصیلی هم بهره‌مند شدم. به خوبی به یاد دارم که در آن زمان یک سلسله مقالاتی از ایشان در ردّ و نفی مکتب مارکسیسم و عقاید دیالکتیک ماتریالیسم در روزنامه‌ی **کیهان** به چاپ می‌رسید که البته این موضع‌گیری روان‌شاد دکتر علی مزینانی (شریعتی) شدیداً با اعتراض دانشجویان به اصطلاح چپ‌گرا مواجه شد و ایشان را متهم به همکاری با سیاست رژیم پهلوی و هم‌سویی با اهداف زمامداران آن روزگار می‌کردند و این در حالی بود که تعدادی از طرفداران جنبش‌های کمونیستی یا سوسیالیستی در درگیری‌های مسلحانه، به‌دست عوامل رژیم، کشته شده بودند و نیز تعداد دیگر در زندان‌ها به سر می‌بردند. جوابی که دکتر علی مزینانی (شریعتی) به این نوع از اعتراضات می‌دادند، این بود که این مطالب را بدون اجازه از وی چاپ می‌کنند. در ضمن اظهار خوشحالی می‌کردند و می‌گفتند جای شکرش باقی‌ست که آن گفتار را در روزنامه‌ی **رستاخیز** که ارگان رسمی حزبی به همان نام بود، چاپ نمی‌کنند. چون حزب رستاخیز از آغاز چون فرمایشی بود، نه تنها با استقبال مواجه نشد، بلکه با اعتراض روشنفکران روبه‌رو گردید.

به عقیده‌ی بنده این‌گونه پاسخ از سوی آن اندیشمند شهیر، منطقی به نظر نمی‌آمد و در همان ایام من چنین واکنشی را نوعی اعمال سیاست ماکیاولیستی می‌دانستم تا قضاوت دیگران چه باشد. توضیح این‌که: افراد وابسته به هر جمع و جامعه به میزانی که تحمل عقاید و نظریات مخالفان را داشته باشند، به همان اندازه روشنفکر شناخته می‌شوند و نیز مورد احترام قرار می‌گیرند. بنابراین تعریف و تعبیر، در زبان فارسی به چنین شخص و فردی **منورالفکر** و به اصطلاح غربی‌ها **Intelectuel** می‌گویند. بدیهی‌ست هر انسانی که دارای این ویژگی باشد و حاضر نباشد تحت هیچ شرایطی و نیز با هیچ‌گونه توجیهی آینده و سرنوشت یک کشور و مردمش را بر مبنای اصول و عقاید منسوخ شده بنا نماید، یک روشنفکر نامیده می‌شود، و الا با هر انگیزه و بینشی که بخواهد سیر تحولی و تکاملی جامعه و مردمش را به تعویق و تاخیر بیناندازد، واپس‌گرا و مرتجع معرفی می‌گردد و یا باید او را پیرو مکتب فکری «ماکیاولیسم» دانست، که برای رسید به هدف و آرمان خاص

خودش استفاده از هر وسیله‌ی را امری مجاز و قابل قبول می‌داند. زیرا نیکلا ماکیاولی زاده‌ی شهر فلورانس کشور ایتالیا در کتاب مشهورش به نام «شهریار» که در اواخر قرن چهاردهم میلادی نوشته است، می‌گوید: بهره‌جستن و به‌کارگیری هر وسیله‌ی که آدمی را در راه تحقق آرمان و هدفش یاری نماید، امری‌ست پسندیده، زیرا به عقیده‌ی او در عالم سیاست موضوع دین و اخلاقیات هرگز جایی ندارد و با یک‌دیگر متجانس نیستند، بلکه متضاد هم می‌باشند.

در این ارتباط بی‌مناسبت نخواهد بود تا برای اثبات نمونه‌ی ملموس از عدم پیوستگی جهان سیاست با دنیای دین، از اقدام «مارتین لوتر» یاد شود. البته کم‌تر کسی را می‌توان یافت که نداند، مارتین لوتر کشیش کاتولیک مذهب مسیحیت با به چالش کشیدن طرفداران پاپ، خود بانی و بنیانگذار مذهب اعتراض یا «پروتستان» گردید. از این رو چون او همه‌ی تلاش و جانفشانی خود را صرف بدعت‌گذاری در دین نمود و کوشش نمود تا آینده‌ی جامعه و مردم را بر پایه‌ی عقاید و اصول گذشته اما به شکل و صورت دیگری از دین مسیحیت درآورد. بنابراین او را علی‌رغم اعتراض و عصبانیت نسبت به وضع موجود دین مسیحیت در آن دوران، نمی‌توان یک روشنفکر و منورالفکر نامید. بلکه او باید یک نابغه‌ی مرتجع و واپس‌گرا یا پیرو مکتب سیاسی ماکیاولیسم Machiavelism خواند.

هم‌چنان که کشیش عوام‌فریب دیگری در سده‌های چهارده و پانزده میلادی به نام «ساوانارولا» با استفاده از رهنمودهای نیکلا ماکیاولی جنبشی در ایتالیا به وجود آورد که شرح حال مفصل آن را می‌توان در کتاب **تاریخ تمدن ویل دورانت** مطالعه کرد.

پس به هر حال باید گفت جهان‌بینی یا «کاسموپلیتیسیم» یا «ویزون دوموند» Casmoplitism-Vision de monde هر انسانی چه به معنای کلی و یا در مفهوم جزئی‌اش زبایدی روان‌شناسی‌اش و نیز روان‌شناسی هر فرد نتیجه و حاصل شرایط محیط زندگی و خاستگاه اجتماعی‌اش می‌باشد. در همین راستا و در تأثیر دلایل بیان شده بی‌مناسبت نخواهد بود که این گفته‌ی «برکلی» فیلسوف و دانشمند غربی را که خود در جامعه‌ی باز و آزاد و پیشرفته‌ی اروپا تربیت یافته، بازگو نمایم. او معتقد است که «جهان خارج، ساخته و پرداخته‌ی ذهن و افکار آدمی می‌باشد.»

حافظ: مقالات آقایان حسین یاقوتی از مشهد و عباس قربانیان از تهران مفصل‌تر از این‌ها بود و ناچار خلاصه‌ی آن چاپ شد. از خوانندگان مجله خواهشمندیم رعایت ناتوانی‌های ما را بفرمایند و مطالب خود را فشرده‌تر در اختیار ما بگذارند.